

در این بن بست...

آزاده قهرمان

من اینجا بس دلم تنگ است
و هر سازی که می بینم بدآهنگ است
بیا ره توشه برداریم
قدم در راه بی برگشت بگذاریم....

سوسن، شتابان از خانه خارج شد و در را به هم کوبید. لحظه ای ایستاد و به امتداد کوچه باریک نگاهی کرد: «حالا کجا بروم؟» بدون آنکه به مقصدش فکر کند، به راه افتاد، فرقی نمی کرد به کجا، فقط می دانست که باید برود. برگهای پاییزی، سنگفرش خیابان را پوشانده بودند و خش خش برگها به زیر گام هایش، خزان زودرسی بود که به جوانی اش تمایل می شد: «جوانیم را همچون برگ های خشک خزان زده، به زیر چکمه های بی رحمشان خرد کردند و به باد فراموشی سپردند». به یاد آورد که چگونه همه - هرآنکس که او را می شناخت یا حتی نمی شناخت - دست به دست هم دادند تا بال پروازش را بشکنند و گل های شادیش را پریپر کنند. از پدر و مادرش گرفته تا خاله و عمه و دایی و زن عمو، تا همسایه دیوار به دیوار و بقال سر کوچه، تا کمیته محل و قوانین حاکم، همه و همه، کمر به نابودی هویت فردی و اجتماعی اش بستند تا از او یک بره مطیع و سر به راه، یا به اصطلاح «یک دختر نجیب و فرمانبردار» بسازند. هر کاری که می کرد، جرم محسوب می شد تا هر بار توسط یکی از «قاضیان زبردست» که از هر طرف احاطه اش کرده بودند، به محاکمه کشیده شود.

روحیه اجتماعی اش را سرکوب می کردند تحت این عنوان که «دنبال بهانه می گردد که با مردها حرف بزند و خودنمایی کند، می خواهد دوست پسر برای خودش پیدا کند و آبروی ما را ببرد». می خواست وارد جامعه شود و شناخت اجتماعی اش را ارتقا دهد، خاله اش که سی سال پیش، در دوازده سالگی به زور شوهرش داده بودند و در سیزده سالگی، شبها یک طرفش بچه اش بود و طرف دیگر عروسکش، سرش فریاد زد که: «لازم نکرده به این بهانه بروی با هر کس و ناکسی دخور شوی تا جامعه شناسی یاد بگیري، بالاترین دانش برای یک دختر، احترام به بزرگترها و مردهای فامیل و شرم و نجابت است، بهتر است اینها را یاد بگیري!» می خواست در تعیین سرنوشتش صاحب نظر باشد و تصمیم گیرنده، پدرش سرزنشش کرد که: «مگر بی صافی که هر کاری دلت خواست بکنی؟ این حلقه را به گوشت آویزان کن که تا در خانه پدر هستی باید از بزرگترها اطاعت کنی، تا زمانی که دست شوهر بسپاریمت و خیالمان راحت شود». آدم مستقلی بود و به راحتی از پس مشکلات و کارهای خارج از خانه اش بر می آمد، و این از نظر زنهایی فامیل که تمام لحظات زندگی شان با بچه و شوهرداری می گذشت، گناه کوچکی نبود، نشستند و پشت سرش صفحه گذاشتند که: «معلوم نیست توی این اداراتی که می رود به این مردها چه می گوید و با آنها چه می کند و چه وعده هایی می دهد که زود کارش را راه می اندازند؟» می خواست کلاس تقویتی برود و درس بخواند، اقدس خانم همسایه بغلی - که همیشه پای یک چشمش کیبود بود و می گفت «سرم به کمد خورده!!!» حرف جدیدی برای غیبت کردن پیدا کرد و هر جا که نشست گفت: «دنبال بهانه می گردد که از خانه فرار کند، هر وقت در حیاط را باز می کنم این دختره ی سلیطه را می بینم که در ارد از خانه بیرون می رود، معلوم نیست هر بار سر قرار کی می رود؟» اینکه با وجود این همه توهین و تحقیر، اعتماد بنفس و غرورش را، از دست نمی داد، برای بزرگترها و مردهای فامیل نشانه دریدگی بود و سلیطگی و مسلما ناخجشودنی، از این رو دایی اش که زمانی «روشنفکر» بود و جمهوری اسلامی، در طول سه سال حبس، زیر شکنجه جسمی و روحی، موجودیت و هویت انسانی اش را لگدمال کرده بود، با توهین و تحقیر، تهدیدش می کرد که: «چشمانت مغرور و بی حیا و دریده است. دیده ات را به اشک می نشانم تا یاد بگیري که به جای «اعتماد بنفس زیاده از حد» و «دریدگی»، شرم و حیا و روح اطاعت، در نگاه داشته باشی!»

گفتند و فریاد کشیدند و کتکش زدند تا «رامش کنند». همه حرکاتش تحت کنترل بود و برای کوچکترین چیزها باید جواب پس می داد. نشستن و برخاستنش، خوابیدن و بیدار شدنش، جلوی آینه رفتن و لباس پوشیدن و آرایش کردنش و و در نهایت وجودش بعنوان یک دختر جوان، اعتراض برانگیز بود و قابل نکوهش. و این حکایت نوزده سال زندگیش بود. حق زندگی را از او گرفته بودند و به جرم زن بودن، به مرگی تدریجی محکومش کرده بودند تا وجود عصیانگرش را درهم شکسته و درس عبرتی برای دیگر دختران کنند!

و اکنون این سوسن بود که سرگشته و مغموم، در خیابانهای این شهر کوچک، بی هدف گام برمی داشت و بر سرنوشت خودش و تمامی **ستمدیدگانی** که بر او ستم می کردند، اشک می ریخت. سرگذشت سوسن، داستان تلخی است که هریک از ما زنان بنا بر اینکه به کدام طبقه و قشر از جامعه تعلق داریم، به اشکال متفاوت، بخشهایی از آن را تجربه کرده ایم و هریک به نوعی با تضادهایی از این قبیل دست به گریبان بوده ایم. از یک سو قوانین مردسالارانه یک حکومت قرون وسطایی به زنجیرمان می کشد و از سوی دیگر سنتهای نهادینه شده در جامعه ای که رشد مناسبات فرهنگی اش در پیچ و خم کوچه های باریک متوقف شده است.

برای پی ریزی آینده علمی و شغلی و اجتماعی مان، تصمیم می‌گیریم به دانشگاه برویم و درس بخوانیم، اگر بتوانیم از هفت خوان پروسه گزینش توسط انجمنهای اسلامی گذر کنیم و ضمناً شانس بیاوریم و بعد از سهمیه خانواده شهدا و جانبازان و آزادگان، به ما هم مجالی برای شکوفا کردن استعدادهایمان بدهند، تازه آن وقت خاله و زن دایی و دختر عمو، شروع می‌کنند به پچ پچ کردن که «می‌خواهند دخترشان را به یک شهر دیگر بفرستند تا آنجا تنها زندگی کند، می‌گویند می‌خواهد درس بخواند ولی خدا عالم است در آن شهر غریب، که کسی هم بالای سرش نیست چه کارها که نکنند» و خلاصه کاری می‌کنند که «هیئت ژوری» رای بر این دهد که «آبرویمان با ارزش تر از تاجهای افتخار توست، بهتر است سر جای بنشین!»

پس از به ثمر نرسیدن تمام تلاش هایمان برای ادامه تحصیل (به دور از خانواده و آقا بالا سر)، در صدد این برمی‌آیم که سر کار برویم و استقلال مالی داشته باشیم تا دستمان را جلوی پدر و شوهر دراز نکنیم. اما تمام آن عوامل اینجا هم دست اندرکارند. اول سرمان حکم به دیوار محدودیتهای قانونی می‌خورد که برای فلان کار، زن استخدام نمی‌کنند، برای بهمان کار، فلان نامه تایید صلاحیت از اماکن و عدم سوء پیشینه اخلاقی از منکرات شهر و ... لازم است که ثابت کند زن مومن و محجوب و سربه‌زیر هستیم و هزاران هزار شرط و شروط دیگر. تازه وقتی توانستیم از نکیر و منکر تاییدیه بگیریم، نوبت به پدر و عمو و شوهر خاله می‌رسد که: «ما آبرو داریم، دلمان نمی‌خواهد دخترمان برود توی یک محیطی که اصلاً نمی‌دانیم کی آنجا رفت و آمد می‌کند، کار کند، فردا مردم هزار جور حرف برایمان درمی‌آورند و تا آخر عمر روی دستمان می‌مانی!»، اگر هم شوهر داشته باشیم که دیگر تکلیفمان روشن است.

پس از مشاجرات فراوان در خانه و سرزنش شدن توسط خانواده به جرم زیاده‌خواهی و بلند پروازی و بی‌احترامی به سنتهای خانواده و رسوم جامعه، از جهنم خانه برای چند ساعت به ازدحام کوچه و خیابان پناه می‌بریم. به محض آنکه پایمان را از خانه بیرون گذاشتیم، به جرم بدحجابی و به هزار و یک دلیل دیگر، توسط گشت ثارالله دستگیر می‌شویم و به کمیته برده می‌شویم، اگر هم گیر شکارچیان حزب الله که با تیزبر توی خیابانها جولان می‌دهند، نیفتیم، اقدس خانم _ همسایه بغلی _ ما را در خیابان می‌بیند و خبر را به شمس خانم می‌رساند که: «دخترشان همینطور توی خیابانها ول می‌گردد، باید بودی می‌دید با چه سر و وضعی توی خیابان داشت قرو قمیش می‌آمد!!!» و خلاصه خبر را دهان به دهان به گوش خانواده مان می‌رسانند و آنچنان «آبروریزی» به بار می‌آورند که دفعه آخرمان باشد که بدون «اسکورت» از خانه خارج می‌شویم.

توی خیابان، خواهران زینب با دستمال کاغذی هایی که تویش شیشه خرده ریخته اند، آرایش مان را پاک می‌کنند و صورتمان را تکه تکه می‌کنند، به خانه هم که می‌رسیم مادرمان موهایمان را دور دستش می‌پیچد و سرمان را به دیوار می‌کوبد، چون حسن آقا _ بقال سرکوچه _ ما را با «وضع آنچنانی» توی خیابان دیده و پشت سرمان حرف زده و «آبروی خانواده» بر باد فنا رفته است. عجب همدستی ناآگاهانه و شومی!

دوستی در خارج کشور می‌گفت: «جامعه ما مدرن و نوگراست، و تنها مشکل زنان این است که قوانین و روبنای عقب مانده حکومتی، اجازه نمی‌دهد که این مدرنیسم، در جوانب گوناگون، متحقق شود!!» می‌گفت: «جامعه ما انقدر جلو رفته که حتی در آن یک «انقلاب جنسی» جریان دارد!!» باری، من انگشت حیرت به دندان گزیدم! از خودم پرسیدم چگونه یک حکومت متحجر و مذهبی توانسته بر بستر این جامعه «مدرن و امروزی» که «انقلاب جنسی» هم در آن صورت گرفته، قدرت و پایه گیرد؟ من که وقتی «انقلاب» شد، تازه به دنیا آمده بودم و خوشبختانه از شعارهای «روح منی خمینی...» و «دیو چو بیرون رود فرشته درآید»، چیزی نمی‌فهمیدم، ولی طی بیست و دو سال حاکمیت سیاه این رژیم، دیدم که چگونه مرتجعین بر ستون های کهن سنتهای عقب مانده جامعه، کاخ می‌سازند و قربانیان ناآگاه، بی آنکه خود بدانند، خشت و سیمان این کاخها می‌شوند و قوانین زن ستیزانه اش را خودشان در مورد خودشان به اجرا می‌گذارند! به یاد تمام غیبتها و حسادتها و پشت سر حرف زدها و حرف درآوردنها افتادم و اینکه حتی وقتی قوای سرکوبگر دولتی برای تنبیه و سرکوب زنان حضور ندارند، مردم خودشان این نقش را بعهده می‌گیرند و هریک پاسبان های خانگی می‌شوند، مبادا کسی (زنی) «دست از پا خطا کند». پس، این مناسبات باید قدمتی بیش از بیست و دو سال داشته باشد و ریشه اش هم باید بسیار عمیقتر از این باشد که بتوانیم به شکل روبنایی یک حکومت و یا فرهنگ رایج خلاصه اش کنیم.

یکی از طرفداران «دوم خردادی ها» در خارج، می‌گفت ما جوانها باید سپاسگزار خاتمی و انقلاب اسلامی و حجاب اسلامی باشیم، چراکه: «پیش از انقلاب، خانواده های سنتی به زنانشان اجازه خروج از خانه و درآمیختن با جامعه را نمی‌دادند، اکنون به میمنت وجود حکومت اسلامی و به یمن سایه گستردن اسلام بر تمام مراکز و محافل اجتماعی، خانواده ها با «خیال آسوده» اجازه می‌دهند که زنانشان به جامعه راه یابند، و این خود عاملی شده برای رشد و ارتقاء زنان و نیزگامی است در جهت احقاق حقوقشان!!» این دیگر کمال بی‌شرمی است! جمهوری اسلامی با قوانینش، ستم بر زن را در این جامعه سنتی که همیشه گرفتار فرهنگ و باورهای خرافی و مردسالارانه بوده، قانونی کرد و این تنها تغییری است که در وضعیت زنان ایجاد کرد. زیر سایه این امنیت، و به لطف جولان دادن حزب الله و گشت ثارالله در خیابانها، به بهانه اینکه سر از کمیته درمی‌آوریم، آزادی هایمان را محدود می‌کنند و در خانه حبسمان می‌کنند.

جمهوری اسلامی به حکم شرع، سنتها و رفتار مردسالارانه را تقویت کرد تا جایی که مردان بتوانند زیر «عبای» دفاع از ناموس»، زنان را بکشند، جامعه نیز به این «ناموس

پرستان» افتخار می‌کند. همانطور که قوانین حاکم، زن «خطاکار» را به سنگسار محکوم می‌کند، پدر یا شوهرمان نیز حق دارد برای ما طناب داری بیاویزد و زحمت جلادان سنگ به دست را کمتر کنند. هم اینکه تحت حمایت قانونی قرار می‌گیرند و هم در جامعه بعنوان یک «مرد واقعی» که اجازه نداده کسی به «ناموسش» و «حشش» دست درازی کند، مورد تحسین و تشویق قرار می‌گیرند. تحت حاکمیت بنیادگرایان اسلامی، کتک زدن و توهین و تحقیر و آزار جسمی - روانی و حتی کشتن زنان، پوشش قانونی دارد و مورد حمایت قانونی قرار می‌گیرد، چراکه قرآن تنبیه را در مورد زن «نافرمان» مجاز می‌داند و زنان را نصیحت می‌کند که «مطیع و فرمانبردار باشید تا تنبیه نشوید!» و این تنها گوشه‌ای از امنیتی است که اسلام و حکومت اسلامی برای ما زنان به ارمغان آورده است!

خلاصه بعد از بحثها و جدلهای طولانی، با «روشنفکران» ی که هر کدام از یک طرف بام افتاده بودند، یک زوز به درد دل نشستیم، از مشکلات زنان گفتیم و قوانین زن سیتز را برشردیم و از فرهنگ سنتی و مردسالار توده‌ها، گلایه کردیم. یکی از این دوستان، نگاهی به من انداخت و با تاکید گفت: «تقصیر خودت بود، میخواستی انقدر سرکش نباشی. هرجایی رسم و رسوم و فرهنگی دارد که محترم است، این فرهنگ توده هاست»!!!؟؟؟ گفتم از قرار معام «به هرکجا که روی آسمان همین رنگ است»، حتی اگر فرسنگها از ایران دور شویم، اقدس خانم و حسن آقا، جلوتر از ما خودشان را به آ،جا می‌رسانند!